

سه قصه از ایتالو کالوینو

ایر اهیم رها

تصویرگر: میثم موسوی

ایتالو کالوینو نویسنده شهیر ایتالیایی در طول حیات ادبی خود در ژانرهای گوناگونی قلم زده است. داستان کوتاه، رمان، مقاله و رساله علمی و ادبی نوشته و تحقیقات فراوانی کرده است. مشخصه بارز نوشته‌های او از هر سنجی که باشد (کالوینویی) بودن آن‌هاست، چرا که سبک و سیاق خاص او در تمامی آثارش به چشم می‌خورد. وی در دهه ۱۹۵۰ میلادی مطالعه بر روی افسانه‌های ایتالیایی را آغاز می‌کند که حاصل آن چاپ کتاب «افسانه‌های ایتالیایی» است و ما سه قصه از آن را برای شما انتخاب کرده‌ایم. سه‌گانه معروف «ویکت شقه شده، شوالیه ناموجود، بارون درخت‌نشین» اوج خلاقیت و پرواز فکری کالوینو را نشان می‌دهد.

برتا و نرون



نصیب‌شون بشه.

اما نرون بهشون گفت: «دیگه گذشت اون زمانی که برتا نخ می‌ریسید!»

برتا، زن فقیری بود که کاری نمی‌کرد جز نخ ریسیدن. چون ریسنده ماهری بود، یک روز که داشت می‌رفت، برخورد به نرون، امپراتور روم، و بهش گفت: «خدا اون قدر بهت سلامتی بده که بتونی هزار سال زندگی کنی!» نرون که سنگدل بود و هیچ‌کس چشم دیدن‌شو نداشت، وقتی شنید کسی برایش آرزوی زندگی هزارساله می‌کنه تعجب کرد و گفت: «ای زن مهربون، چرا این حرفو بهم می‌زنی؟» برتا گفت: «چون که بعد از هر آدم بدی، یکی بدتر می‌یاد.» بنابراین نرون گفت: «خب، حالا هرچی از امروز تا فردا صبح ریسیدی، برایم بیار به قصر.» و گذاشت و رفت. برتا همین‌طور که می‌ریسید به خودش می‌گفت: «این رشته رو می‌خواد چی کار کنه؟ نکنه فردا که اینو برایش بردم، باهاش دارم بزنه! از اون آدم بی‌رحم هرچی بگی برمی‌یاد!» فردا صبح سر وقت رفت به قصر نرون. نرون بهش اجازه ورود داد و تمام رشته‌هایی رو که ریسیده بود ازش گرفت. بعد بهش گفت: «سر این کلافو ببند به در قصر و تا جایی که جا داره برو جلو. بعد مسئول قصر و صدا کرد و بهش گفت: «تا جایی که این رشته می‌ره، از این طرف و اون طرف جاده، همه‌ش مال اون زنه.»

برتا ازش خیلی تشکر کرد و خوشحال و خندون از اونجا رفت. از اون روز به بعد دیگه احتیاجی به ریسیدن نداشت. چون که دیگه یک خانوم شده بود. وقتی که این خبر به رم رسید، همه زن‌هایی که دست‌شون به دهن‌شون می‌رسید، رفتند پیش نرون. به این امید که هدیه‌ای مثل مال برتا

گوسفند سیاه



اجازه داده بود دار و ندارش را بدزدند بی آنکه خودش دست به مال کسی دراز کند. به این ترتیب، هر شب یک نفر بود که پس از سرقت شبانه از خانه دیگری، وقتی صبح به خانه خودش وارد می‌شد، می‌دید خانه و اموالش دست نخورده است؛ خانه‌ای که مرد درستکار باید به آن دستبرد می‌زد. به هر حال بعد از مدتی به تدریج، آن‌هایی که شب‌های بیشتری خانه‌شان را دزد نمی‌زد رفته رفته اوضاعشان از بقیه بهتر شد و مال و منالی به هم می‌زدند و برعکس، کسانی که دفعات بیشتری به خانه مرد درستکار (که حالا دیگر البته از هر چیز به‌دردبخوری خالی شده بود) دستبرد می‌زدند، دست خالی به خانه برمی‌گشتند و وضعشان روز به روز بدتر می‌شد و خود را فقیرتر می‌یافتند.

به این ترتیب، آن‌عده‌ای که موقعیت مالی‌شان بهتر شده بود، مانند مرد درستکار، این عادت را پیشه کردند که شب‌ها پس از صرف شام، بروند روی پل و جریان آب رودخانه را تماشا کنند. این ماجرا، وضعیت آشفته شهر را آشفته‌تر می‌کرد؛ چون معنی‌اش این بود که باز افراد بیشتری از اهالی ثروتمندتر و بقیه فقیرتر می‌شدند.

به تدریج، آن‌هایی که وضعشان خوب شده بود و به گردش و تفریح روی پل روی آورده بودند، متوجه شدند که اگر به این وضع ادامه بدهند، به زودی ثروتشان ته می‌کشد و به این فکر افتادند که «چطور است به عده‌ای از این فقیرها پولی

شهری بود که همه اهالی آن دزد بودند. شب‌ها پس از صرف شام، هر کس دسته کلید بزرگ و فانوسش را برمی‌داشت و از خانه بیرون می‌زد؛ برای دستبرد به خانه یک همسایه، و حوالی سحر با دست پر به خانه برمی‌گشت به خانه خودش که آن را هم دزد زده بود!

به این ترتیب، همه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند چون هر کس از دیگری می‌زدید و او هم متقابلاً از دیگری، تا آنجا که آخرین نفر از اولی می‌زدید. داد و ستدهای تجاری و به‌طور کلی خرید و فروش هم در این شهر به همین منوال صورت می‌گرفت؛ هم از جانب خریدارها و هم از جانب فروشنده‌ها. دولت هم به سهم خود سعی می‌کرد حق و حساب بیشتری از اهالی بگیرد و آن‌ها را تیغ بزند و اهالی هم به سهم خود نهایت سعی و کوشش خودشان را می‌کردند که سر دولت را شیره بمالند و نم پس ندهند و چیزی از آن بالا بکشند. به این ترتیب در این شهر زندگی به آرامی سپری می‌شد. نه کسی خیلی ثروتمند بود و نه کسی خیلی فقیر و درمانده.

روزی، چطورش را نمی‌دانیم؛ مرد درستکاری گذرش به این شهر افتاد و آنجا را برای اقامت انتخاب کرد. شب‌ها به جای اینکه با دسته کلید و فانوس دور کوچه‌ها راه بیفتد برای دزدی، شامش را که می‌خورد، سیگاری دود می‌کرد و شروع می‌کرد به خواندن رمان.

دزدها می‌آمدند؛ چراغ خانه را روشن می‌دیدند و راهشان را کج می‌کردند و می‌رفتند.

اوضاع از این قرار بود تا اینکه اهالی احساس وظیفه کردند که به این تازه‌وارد توضیح بدهند که گرچه خودش اهل این کارها نیست، ولی حق ندارد مزاحم کار دیگران بشود. هر شب که در خانه می‌ماند، معنی‌اش این بود که خانواده‌ای سر بی‌شام زمین می‌گذارد و روز بعد هم چیزی برای خوردن ندارد.

بدین ترتیب، مرد درستکار در برابر چنین استدلالی چه حرفی برای گفتن می‌توانست داشته باشد؟ بنابراین پس از غروب آفتاب، او هم از خانه بیرون می‌زد و همان‌طور که از او خواسته بودند حوالی صبح برمی‌گشت؛ ولی دست به دزدی نمی‌زد. آخر او فردی بود درستکار و اهل این کارها نبود. می‌رفت روی پل شهر می‌ایستاد و مدت‌ها به جریان آب رودخانه نگاه می‌کرد و بعد به خانه برمی‌گشت و می‌دید که خانه‌اش مورد دستبرد قرار گرفته است.

در کمتر از یک هفته، مرد درستکار دار و ندار خود را از دست داد. چیزی برای خوردن نداشت. خانه‌اش هم که لخت شده بود. ولی مشکل این نبود، چرا که این وضعیت البته تقصیر خود او بود. نه! مشکل چیز دیگری بود. قضیه از این قرار بود که این آدم با این رفتارش حال همه را گرفته بود! او



پیرمرد این بار اونا رو زیر یه کپه خاکستر قایم کرد. زنش روز بعد خاکسترها رو فروخت و سفره‌ای ترتیب داد. وقتی پیرمرد به خونه برگشت و موضوع رو فهمید، حتی یه لقمه هم نخورد و ناله‌کنان به رختخواب رفت.

فردای اون روز در جنگل گریه می‌کرد که اون مرد برگشت: «این بار، دیکه بهت پول نمی‌دم. این بیست و چهار تا قورباغه رو بگیر و بفروش و با پولشون یه ماهی بخر! بزرگ‌ترین ماهی‌ای که می‌تونی بخری!»

پیرمرد قورباغه‌ها رو فروخت و یه ماهی خرید. شب متوجه شد که می‌درخشه. چنان نوری می‌تابوند که همه اطراف رو روشن کرده بود و درست مثل یه فانوس می‌درخشید. شب، اونو بیرون پنجره آویزون کرد تا تو خنکا باشه. شبی تاریک و توفانی بود. ماهی‌گیرهایی که وسط دریا بودند، بین امواج، راه برگشت رو پیدا نمی‌کردند. تو اون پنجره نور رو دیدند و به سمت نور پارو زدند و نجات پیدا کردند و به ماهی‌گیر نصفی از صیدشونو دادند و با اون عهد کردند که اگه اون ماهی رو هر شب به پنجره آویزون کنه، صید اون شبو باهاش نصف می‌کنن.

و همین کارو کردند و اون پیرمرد مهربون از فقر نجات پیدا کرد.

بدهیم که شب‌ها به جای ما هم بروند دزدی». قراردادهای بسته شد، دستمزدها تعیین و پورسانت‌های هر طرف را هم مشخص کردند؛ آن‌ها البته هنوز دزد بودند و در همین قرار و مدارها هم سعی می‌کردند سر هم کلاه بگذارند و هرکدام از طرفین به نحوی از دیگری چیزی بالا می‌کشید و آن‌ها هم از... اما همان‌طور که رسم این‌گونه قراردادهاست، آن‌ها که پولدارتر بودند، ثروتمندتر و تهی‌دست‌ها عموماً فقیرتر می‌شدند.

عده‌ای هم آن‌قدر ثروتمند شدند که دیگر برای ثروتمند ماندن، نه نیاز به دزدی مستقیم داشتند و نه اینکه کسی برایشان دزدی کند. ولی مشکل اینجا بود که اگر دست از دزدی می‌کشیدند فقیر می‌شدند؛ چون فقیرها در هر حال از آن‌ها می‌زدیدند. فکری به خاطرشان رسید. آمدند و فقیرترین آدم‌ها را استخدام کردند تا اموالشان را در مقابل دیگر فقیرها حفاظت کنند. اداره پلیس برپا شد و زندان‌ها ساخته شد.

به این ترتیب، چند سالی از آمدن مرد درستکار به شهر نگذشته بود که مردم دیگر از دزدیدن و دزدیده شدن حرفی به میان نمی‌آوردند. صحبت‌ها حالا دیگر فقط از دارا و ندار بود؛ اما درواقع هنوز همه دزد بودند.

تنها فرد درستکار، همان مرد اولی بود که ما نفهمیدیم برای چه به آن شهر آمد و کمی بعد از گرسنگی مرد.

ماهی نورافشان

پیرمرد مهربونی بود که پسرانش مرده بودند و نمی‌دوستان که اون و زن پیر و مریض‌احوالش چطور باید روزگار بگذروند. هر روز می‌رفت جنگل و هیزم تهیه می‌کرد و دسته هیزم‌هارو می‌فروخت تا نون بخره، وگرنه گشونه می‌موندند. یه روز که ناله‌کنان به جنگل می‌رفت، به مرد ریش‌بلندی برخورد که بهش گفت: «از رنج‌های تو آگام و می‌خوام کمکت کنم. اینم یه کیف با صد سکه». پیرمرد کیفو گرفت و از حال رفت. وقتی به حال اومد که مرد ناپدید شده بود. پیرمرد برگشت خونه، بی‌اونکه چیزی به زنش بگه، صد سکه‌رو زیر یه کپه پهن قایم کرد: «اگه اونا رو بهش بدم، زود قالشو می‌کنه» و فردا مثل روز پیش بازم به جنگل رفت. شب بعد سفره‌رو رنگین دید. دلواپس شد و پرسید: «این همه چیزو چطور خریدی؟»

زنش گفت: «پهن‌ها رو فروختم».

«ای فلک‌زده! اونجا صد سکه قایم کرده بودم!»

فردای اون روز پیرمرد بیشتر از پیش، آه‌کشان در جنگل می‌رفت که باز به همان مرد ریش‌بلند برخورد. مرد گفت: «از بدقابلی تو آگام. شکیباش! این هم صد سکه دیگرا!»